

فردا روز دیگری است

ندا همتی



تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	نذا همتی، ندا
عنوان و نام پدیدآور	فردا روز دیگری است / ندا همتی
مشخصات نشر	تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	ج ۱. (بدون شماره گذاری)
شابک	978 - 964 - 193 - 031 - 0
وضعیت فهرست نویسی	فیبیا.
موضوع	داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	۱۳۸۸ ق ۲۴۶۲ / م ۸۳۲۱ PIR
رده بندی دیویی	۸۳۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۱۵۴۲۶۷۶



نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

فردا روز دیگری است

ندا همتی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۸

تیراز: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه خوان نهایی: سبیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 031 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۲۵۰۰ تومان

«بنام خدا»

به زحمت خودش را تار دیف سوم صندلیهای اتوبوس رساند و دم پنجره نشست. صدای جیغ و فریادهای الناز و فرناز بیشتر اعصابش را بهم می ریخت و حالت تهوعش تشدید شده بود، تحمل هیچ چیز و هیچ کس را نداشت. هر کس او را می دید، سعی می کرد با حرف و کلامی دلداریش دهد، حرفهای هیچ کس را متوجه نمی شد و تنها به حکم ادب سری تکان می داد. از قریون صدقه ها و در آغوش کشیدنهای گاه و بیگاه خسته شده بود، لحظه ای چشمانش را بست و به بیست و چند سال پیش، به اولین باری که رضا را دیده بود برگشت.



— سیمین که حسابی حوصله اش سررفته بود با دلخوری به سوسن گفت:

— حوصله ام سر رفت. این مهمونی مسخره تموم شدنی نیست، تا کی باید بشینیم و حرفهای این زنیکه از خودرازی و شوهر بدتر از

خودش رو گوش کنیم، ول کنم که نیستن. خدارو شکر در همه مسایل هم استادن، هر بحثی هم که می شه این زن و شوهر حرف دارن که بزنن....

— می ریم، عجله نکن... این همون مهوش خانومه معروفه که همیشه ذکر خیرش بود. دندون رو جیگرت بذار، می ریم....

— سوسن جون در گوش خواهرت چی داری بچ بچ می کنی، بلند بگو ما هم بشنویم، تا حالا خواهرت رو ندیده بودم، با شما زندگی می کنه؟

سوسن که کمی دستپاچه شده بود، لبخندی زد و گفت:

— نه مهوش جان، با مادرم زندگی می کنه، چرا با ما زندگی کنه؟ خدارو شکر هنوز سایه مامان بالای سرمونه... امشب هم چون مامان و داداشم رفته بودن شهرستان، مراسم ختم یکی از اقوام، سیمین جون خونه ی ما بود با ما اومد... البته من قبلش به مهری جون زنگ زدم گفتم که خواهرم هم مزاحمشون می شه....

مهوش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— خدارو شکر در خونه خواهرم همیشه رو به همه بازه، من اصلاً منظورم این نبود.

مهری خانم که مثل همیشه از حرف زدن خواهرش ناراحت شده بود، برای اینکه جو را عوض کند، سر صحبت را گرفت و گفت:

— خب سیمین جان، شما از خودتون بگید، ازدواج کردید؟

سوسن فوراً به جای سیمین جواب داد:

— نه سیمین جون دانشجوس، دخترای این دوره و زمونه زرنگن،

زوده، الان می‌خواد شوهر کنه که چی بشه؟

مهوش لبخند معناداری تحویل داد و گفت:

— راست می‌گه، خدا پدر و مادر این کنکور و دانشگاه رو بیا مرزه که خودش شده دلیل و برهانی برای شوهر نکردن، عزیز من یعنی که چی شوهر می‌خواد چیکار... اول و آخر دختر باید شوهر کنه.... دیر و زود داره که سوخت و سوز نداره.... حالا دختر اگه خوشگل بود و برو رویی داشت که سریع می‌برن، اگر هم نه که باید ننه و بابای بیچاره خون دل بخورن و هر سال که می‌مونه یه دلیل واسه شوهر نکردنش بیارن...

یکی از خانمهایی که تو جمع مهمانها نشسته بود و حرفهای مهوش را گوش می‌کرد، گفت:

— ماشالله که خواهر سوسن جون از زیبایی چیزی کم نداره، درس هم می‌خونه، خب بهتر، امتیازش بیشتر می‌شه و شوهر بهتری گیرش می‌آد... چیه تا دختره بیاد بفهمد دست راست و چپش کدومه می‌فرستنش خونه شوهر، بعد دو سال هم با دو تا بچه پشش می‌دن که چی، دخترتون خونه‌داری و شوهرداری و چه می‌دونم این حرفها بلد نیست...

مهوش که احساس کرده بود تمام حرفهایی که زده شده، طعنه و کنایه‌ای است برای دخترانش با حرص گفت:

— نه رضوان جون، اینطوری که می‌گی نیست. دیگه زمونه من و تو نیست که بگن باید با لباس سفید بری خونه شوهر و با کفن سفید بیایی بیرون، نه عزیزم، وقتی تفاهم نباشه و خون دختر تو شیشه

کنن باید دستش و بگیری و خلاصش کنی، گور بابای مردم که هرچی می‌خوان بگن...

چند ثانیه‌ای سکوت حکمفرما شد... مہری خانم چشم غره‌ای به مہوش رفت و لبش را گاز گرفت، شوهر مہری که متوجه جو نا آرام سمت خانم‌ها شد، به کمک همسرش آمد و گفت:

– تا بوده و هست همین بوده، این بچه‌ها از روزی که به دنیا می‌آن تا روزی که ما از این دنیا بریم، پدرمون رو در می‌آن.

مہری خانم که منتظر بود شوهرش حرفی بزند که جو را عوض کند با شنیدن این جمله، بلافاصله برگشت و چشم غره‌ای ہم به شوهرش رفت.

مہوش که مثل همیشه یک تنه حریف همه بود، گفت:

– عباس آقا، این حرفا و این دل‌نگرانی‌ها مال امثال شماس که بچه‌ها تون بدون اجازه شما همه کاری می‌کنن، پسر عاشق می‌شه، پاشو تو یه کفش می‌کنه که فلانی رو می‌خوام، دخترت می‌گه منو باید بفرستی آمریکا پیش عمه‌ام که چی، می‌خوام درسم رو ادامه بدم، وگرنه خدارو شکر بچه‌های ما همیشه حرف گوش کن بودن و احترام من و پدرشون رو نگه داشتن...

بعد رو کرد به شوهرش و ادامه داد:

– مگه نه ابی جان، نوشین که با پسر عموش ازدواج کرده، همونی که من و پدرش گفته بودیم. نسرینم با پسر دوست پدرش... البته اونم ما تأیید کردیم، خانواده‌اش خوب بودن ولی خب پسره پررو و نمک‌نشناس بود می‌خواست بچه‌ام رو اذیت کنه، گفتم نه نسرین این